

پیرزنی بود که در دار دنیا کسی را نداشت غیر از جوجه ی طلایی اش. این جوجه را هم یک شب توی خواب پیدا کرده بود. پیرزن روشور درست می کرد و می برد سر حمامها می فروخت. جوجه طلایی هم در آلونک پیرزن و توی حیاط کوچکش دنبال مورچه ها و عنکبوت ها می گشت. از دولت سر جوجه طلایی هیچ مورچه ای جرئت نداشت قدم به خانه ی پیرزن بگذارد. حتی مورچه سواره های چابک و درشت. جوجه طلایی مورچه ها را خوب و بد نمی کرد. هم جورشان را نک می زد می خورد. از پس گربه های فضول هم برمی آمد که همه جا سر می کشند و به خاطر یک تکه گوشت همه چیز را به هم می زنند.

حیاط پیرزن درخت گردوی پرشاخ و برگی هم داشت. فصل گردو که می رسید، کیف جوجه طلایی کوک می شد. باد می زد گردوها می افتاد، جوجه می شکست و می خورد.

عنکبوتی هم از تنهایی و پیری پیرزن استفاده کرده توی رف، پشت بطریهای خالی تور بافته دام گسترده بود و تخم می گذاشت. پیرزن روزگاری توی این بطریها سرکه و آبغوره و عرق شاه اسپرم و نعنای پر می کرد و از فروش آنها زندگیش را درمی آورد. اما حالا دیگر فقط روشور درست می کرد. بطریهای رنگارنگش خالی افتاده بود.

عنکبوت دلش از جوجه طلایی قرص نبود. همیشه فکری بود که آخرش روزی گرفتار منقار جوجه طلایی خواهد شد. بخصوص که چند دفعه جوجه او را لبه ی رف دیده بود و تهدیدش کرده بود که آخر یک لقمه ی چپش خواهد کرد. چند تا از بچه های عنکبوت را هم خورده بود. از طرف دیگر جوجه طلایی مورچه های زرد و ریزه ی خانه را ریشه کن کرده بود که همیشه به بوی خرده ریزی که پیرزن توی رف می انداخت، گذرشان از پشت بطریهای خالی می افتاد و برای عنکبوت شکار خوبی به حساب می آمدند.

شبی عنکبوت به خواب پیرزن آمد و بش گفت: ای پیرزن بیچاره، هیچ می دانی جوجه ی پررو مال و ثروت ترا چطور حرام می کند؟

پیرزن گفت: خفه شو! جوجه طلایی من اینقدر ناز و مهربان است که هرگز چنین کاری نمی کند.

عنکبوت گفت: پس خبر نداری. تو مثل کبکها سرت را توی برف می کنی و خیالهای خام می کنی.

پیرزن بی تاب شد و گفت: راستش را بگو بینم منظورت چیست؟

عنکبوت گفت: فایده اش چیست؟ قر و غمزه ی جوجه طلایی چشمهات را چنان کور کرده که حرف مرا باور نخواهی کرد.

پیرزن با بی تابی گفت: اگر دلیل حسابی داشته باشی که جوجه طلایی مال مرا حرام می کند، چنان بلایی سرش می آورم که حتی مورچه ها به حالش گریه کنند.

عنکبوت که دید پیرزن را خوب پخته است، گفت: پس گوش کن بگویم. ای پیرزن بیچاره، تو جان می کنی و روشور درست می کنی و منت این و آن را می کنی می گذارند روشورها را می بری سر حمامهاشان می فروشی و یک لقمه نان در می آوری که شکمت را سیر کنی، و این جوجه ی پررو و شکمو هیچ عین خیالش نیست که از آن همه گردو چیزی هم برای تو کنار بگذارد که بفروشیشان و دستکم یکی دو روز راحت زندگی کنی و شام و نهار راست راستی بخوری. حالا باور کردی که جوجه طلایی مالت را حرام می کند؟

پیرزن با خشم و تندی از خواب پرید و برای جوجه طلایی خط و نشان کشید. صبح برای روشور فروختن نرفت. نشست توی آلونکش و چشم دوخت به حیاط، به جوجه طلایی که خیلی وقت بود بیدار شده بود و بلند شدن آفتاب را تماشا می کرد.

جوجه طلایی آمد پای درخت گردو، بش گفت: رفیق درخت، یکی دو تا بینداز، صبحانه بخورم. درخت گردو یکی از شاخه هاش را تکان داد. چند تا گردوی رسیده افتاد به زمین. جوجه طلایی خواست بدود طرف گردوها، داد پیرزن بلند شد: آهای جوجه ی زردنبو، دست بشان نزن! دیگر حق نداری گردوهای مرا بشکنی بخوری. جوجه طلایی با تعجب پیرزن را نگاه کرد دید انگار این یک پیرزن دیگری است: آن چشمهای رازی و مهربان، آن صورت خوش و خندان و آن دهان گل و شیرین را ندید. چیزی نگفت. ساکت ایستاد. پیرزن نزدیک به او شد و با لگد آن طرفتر پراندش و گردوها را برداشت گذاشت توی جیبش.

جوجه طلایی آخرش به حرف آمد و گفت: نه، امروز یکجوری شده ای. انگار شیطان تو جلدت رفته. پیرزن گفت: خفه شو!.. روت خیلی زیاد شده. یک دفعه گفتم که حق نداری گردوهای مرا بخوری. می خواهم بفروشمشان.

جوجه طلایی سرش را پایین انداخت، رفت نشست پای درخت. پیرزن رفت توی آلونک. کمکی گذشت. جوجه پا شد باز به درخت گفت: رفیق درخت، یکی دو تای دیگر بینداز بینم این دفعه چه می شود. امروز صبحانه مان پاک زهر شد. درخت یکی دیگر از شاخه های پرش را تکان داد. چند تا گردو افتاد به زمین. جوجه تندی دوید و شکست و خوردشان. پیرزن سر رسید و داد زد: جوجه زردنبو، حالا به تو نشان می دهم که گردوهای مرا خوردن یعنی چه.

پیرزن این را گفت و رفت منقل را آتش کرد. آنوقت آمد جوجه طلایی را گرفت و برد سر منقل و کونش را چسباند به گللهای آتش. کون جوجه طلایی جلزولز کرد و سوخت. درخت گردو تکان سختی خورد و گردوها را زد بر سر و کله ی پیرزن و زخمیش کرد. پیرزن جوجه را ولش کرد اما وقت خواست گردوها را جمع کند، دید همه از سنگند. نگاهی به درخت انداخت و نگاهی به جوجه و خودش و رفت توی آلونکش گرفت نشست.

جوجه طلایی کنج حیاط سرش را زیر بالش گذاشته، کز کرده بود. گاهی سرش را درمی آورد و نگاهی به کون سوخته اش می انداخت و اشک چشمش را با نوک بالش پاک می کرد و باز توی خودش می خزید. پیرزن چشم از جوجه طلاایش بر نمی داشت.

نزدیکهای ظهر باد برخاست، زد و گردوها را به زمین ریخت. جوجه از سر جاش بلند نشد. باز باد زد و گردوهای دیگری ریخت. جوجه طلایی همینجور توی لاک خودش رفته بود و تکان نمی خورد. تا عصر بشود، گردوها جای خالی در حیاط پیرزن باقی نگذاشتند. پیرزن همینجور زل زده بود به جوجه طلاایش و جز او چیزی نمی دید. ناگهان صدایی شنید که می گفت: ای پیرزن شجاع، جوجه زردنبو را سر جاش نشانیدی. دیگر چرا معطل می کنی؟ پاشو گردوهای را ببر بفروش. آفتاب دارد می نشیند و شب درمی رسد و تو هنوز نانی به کف نیاورده ای.

پیرزن سرش را برگرداند و دید عنکبوت درستی دارد از رف پایین می آید. لنگه کفشی کنارش بود. برش داشت و محکم پرت کرد طرف عنکبوت. یک لحظه بعد، از عنکبوت فقط شکل تری روی دیوار مانده بود. آنوقت پیرزن با گوشه ی چادرش اشک چشمهایش را خشک کرد و پاشد رفت پیش جوجه طلاایش و بش گفت: جوجه طلایی نازی و مهربان من، گردوها ریخته زیر پا، نمی خواهی بشکنی بخوریشان؟

جوجه طلایی بدون آنکه سرش را بلند کند گفت: دست از سرم بردار پیرزن. به این زودی یادت رفت که کونم را سوختی؟

پیرزن با دست جوجه طلاییش را نوازش کرد و گفت: جوجه طلایی نازی و مهربان من، گردوها ریخته زیر پا. نمی خواهی بشکنی بخوریشان؟

جوجه طلایی این دفعه سرش را بلند کرد و تو صورت پیرزن نگاه کرد دید آن چشمهای راضی و مهربان، آن صورت خوش و خندان و آن دهان گل و شیرین باز برگشته. گفت: چرا نمی خواهم، ننه جان. تو هم مرهمی به زخمم می گذاری؟

پیرزن گفت: چرا نمی گذارم، جوجه طلایی نازی و مهربان من. پاشو برویم تو آلونک.

آن شب پیرزن و جوجه طلایی سر سفره شان فقط مغز گردو بود. صبح هم پیرزن پا شد هر چه تار عنکبوت در گوشه و کنار بود، پاک کرد و دور انداخت.